

خاطرات یک آدم فضایی از ایران

هفته پیش چند ویدئو در فضای مجازی منتشر شد از یک شیء نورانی که در آسمان چند شهر کشور و حتی مشهد دیده شده بود. عده‌ای گفتند پهباد شناسایی است، گروهی گفتند باد بادک است، بعضی گفتند بالون آرزوهاست و چند نفری ادعا کردند ساخته هوش مصنوعی است. در آخر هم معلوم نشد واقعا چی بوده است و کسی گردن نگرفت. ولی ما محافظه‌کاری را کنار می‌گذاریم و هویت این شیء نورانی را افشا می‌کنیم: سفینه آدم فضایی‌ها! از کجا این را می‌گوییم؟ چون دفتر خاطرات راننده‌اش را پیدا کرده‌ایم. این شما و این ترجمه روزنوشت همان آدم فضایی که به کشورمان آمده بود.

میرزاچوگرک

اینا چشونه واقعا؟

شانس روی می‌بینی؟ مأموریت بهم دادن که برم ایران. هرچی گفتم من کار دارم، دستم بنده، مصدوم شدم، ترس از ارتفاع دارم، بابایزرگم دارم، می‌میره، مادر بزرگم دارم به دنیا می‌آد... هیچ بهانه‌ای رو قبول نکردن. دیگه خوبی بدی ازم دیدین، نادیده بگیرین. باید برم بالای ایران به دوری بزنم و اوضاع رو رصد کنم. بهم راستش رو نگفتن، ولی خودم به چیزایی فهمیدم. گویا اگه وضعیت سفید باشه، می‌خوان یگان نمونه برداری بفرستن تا چندتا ایرانی رو زنده‌گیری کنن و بیارن سیاره خودمون. برای آزمایش روی ژنتیکشون که چرا این قدر جون سخت هستن و هر بلایی سرشون می‌آرن، نه تنها نمی‌میرن، که حتی با مشکلاتشون هم شوخی می‌کنن و جوک می‌سازن.

اینا اصلاتابلو؟!

اصلا لازم نبود بزنم جی‌بی‌اس. دقیقا اومدم همون نقطه کره زمین که بیشترین ترافیک رو داره. یعنی جوری اینجا وقت طلا نیست که می‌ترسم از اتلاف وقت بمیرم. شک ندارم آخر این مأموریت مرگه. من هنوز اول چلچلیمه، تازه هنوز چندسال دیگه مونده تا چهل هزارساله بشم. فعلا امشب رو توی ارتفاع می‌مونم تا فردا دستور بدن و برم پایین از نزدیک تصویربرداری کنم. مگه تونستم بخوابم شب؟ از بس این کشور آلودگی نوری داره. اینا حتی توی نمای ساختموناشون هم چراغ و نورافکن کار می‌دارن. چشم‌بند زده بودم که یه چرتی بزنم، دیدم یه اشعه سبزی داره می‌ره توی چشمم. توی سیستم زوم کردم. دیدم چندتا بچه‌ان که دارن لیزر می‌ندازن. اینا بچه‌هاشون هم به صورت پدافند عمل می‌کنن.

آشنایی با فناوری روز زمین

صبح زود دستور فرود اومد. رفتم پایین. اون قدر ترافیک بود که سوخت سفینه‌ام تقریبا تموم شد. دوسه بار نزدیک بود بخورم به برج و کوه، ولی به خیر گذشت. تازه قلقلش دستم اومده بود که بهو دیدم یه چیزی مثل موشک از بغل گوشم رد شد. از VAR کمک گرفتم. توی سرعت آهسته دیدیم اینا موتورسوارای ایرانی هستن که برای فرار از ترافیک و دست پلیس، این طوری رانندگی می‌کنن. با چندتا پرابه هم نزدیک بود شاخ به شاخ بشم که به خیر گذشت. زدم توی هوش مصنوعی، گفت اینا از بس سبکن، توی هر دست اندازی پرواز می‌کنن. باید بررسی کنم که ماشیناشون رو از چه آلیاژی می‌سازن که این قدر سبکه.

امشبو اینجا بمونم

ولی انصافا چه جاهای دیدنی قشنگی دارن اینا. بالا و پایینشون دریاست، وسطش جنگل و صحرا و کوه و رود. البته هرچی دریاچه و رود روی نقشه بود، پیدا نکردم. فکر کنم قایمشون کردن که دست ما به آب نرسه. ولی خیلی مهمون نوازن. دیشب رفتم پایین تر، نمی‌دونین چقدر مردم ذوق کردن. همه دست و جیغ و هورا. واستاده بودن وسط بزرگراه، آهنگ گذاشته بودن و بوق می‌زدن و چراغ می‌دادن و فیلم می‌گرفتن. صدا رو تقویت کردم، یه عده که داشتن بفرما می‌زدن برم پیششون و شب خونه‌شون بمونم. توی این چندده هزار سال که عمر کردم، این اولین باریه که می‌بینم مردم نه تنها از ما نمی‌ترسن، که حتی دوستمون هم دارن. فردا باید یه کمی بیشتر برم پایین تا تصویربرداری نهایی رو انجام بدم و برگردم.

آقامن نمی‌خوام برگردم سیاره‌مو

اینجا خیلی خوبه... دیروز رفتم پایین، یهو دیدم یه ریزپرنده به سمتم پرتاب شد. یه لحظه از ترس رنگم مثل یخچال شد، از این یخچال سبزا. بعد فکر کردم موشک دوش پرتاب بوده، ولی هوش مصنوعی گفت اینا دمپایی هستن که به طرفت پرت کردن. نگاه کردم، دیدم همه دارن می‌خندن. خطرناک داشت. با احتیاط رفتم پایین تر، به زور چرخای سفینه رو گرفتن و کشیدن پایین. نترسیده بودم، چون داشتن می‌خندیدن. دیگه پیاده‌م کردن و بردن سر سفره. چه غذاهایی! بعدش هم چایی دادن که کیف کردم. یه اسلحه مخفی هم داشتن که بهش می‌گفتن قلبون. خیلی جسیبید. بعدش به زور شلوار پام کردن و یه سوسیس پارچه‌ای کنده دادن، گفتن باید بذاری زیر سرت و بخوابی. عصر بردنم دور دور توی شهر. رفتیم کافه. بعدش دقیقا یادم نیست دیگه کجاها بردنم. ولی صبح که بیدار شدم، خیلی حس خوبی داشتم. درخواست دادم که چندصد سالی همین جا بمونم تا بیشتر بررسی کنم.

داداش به چی می‌خواهی گیر بدی؟ دو تا مسافر بین منظومه‌ای هم ما بزنیم یه چیزی کاسب بشیم، چی ازت کم می‌شه؟

نه، مشکلی نیست. فقط خواستم ببینم اگه کارت سوختت داره، یه دوتا هم به ما بدی. خیر ببینی!

فرهنگ شهروندی

فرزانه زینلی

گزارش طبقه‌بندی شده شماره ۸۸-زتا؛

عملیات تدارک آخر الزمانی

طولانی ایستادن تا مقادیر عظیمی از ماده‌ای خشک و رشته‌ای به نام «ماکارونی» را خریداری کنند. بر اساس تحلیل آماری این مقدار ماکارونی برای تغذیه کل جمعیت یک منطقه برای سه سال کافی است. اما این موجودات با حالتی سرشار از اضطراب و ولع، آن را به خانه‌های خود می‌برند. نکته گیج‌کننده اینجاست که آن‌ها این کالاها را همان روز مصرف نمی‌کنند، بلکه برای چیدن در کابینت‌ها و اطمینان از پر بودن انبار جمع می‌کنند. نتیجه‌گیری اولیه این است که انبار پر، برای آن‌ها حکم نوعی داروی آرام‌بخش روانی را دارد که مانع از فروپاشی عصبی‌شان در برابر دشمنی

از تیم تحقیقاتی زمین به فرمانده عزیز سیاره زتا در کهکشان راه شیری طبق مشاهدات ما در روزهای اخیر، گونه دوپای ساکن این سیاره دچار یک وضعیت رفتاری جالب و بسیار ناکارآمد شده است. این موجودات به محض اینکه سیگنال‌های صوتی نامشخصی (که آن‌ها «شایعه» می‌نامند) مبنی بر احتمال کاهش ارزش واحد پولی‌شان یا کمبود منابع دریافت می‌کنند، رفتاری جمعی وازپیش مشخص شده انجام می‌دهند؛ چیزی شبیه به هجوم ملخ‌ها به مزارع گندم! طبق مشاهدات ما، این موجودات در صف‌های